

فصل اول رمان

والکیری‌ها

پائولو کوئلیو

ترجمه‌ی آرش حجازی - حسین شهرابی



انتشارات کاروان

[www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)



انتشارات کاروان

والکیری‌ها

پائولو کوئلیو

(رمان)

AS VALKÍRIAS

Paulo Coelho

(autor@paulocoelho.com)

مترجم: آرش حجازی - حسین شهرایی

چاپ اول: ۱۳۸۶

صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی کاروان

طرح جلد: آتلیه‌ی کاروان

نمونه‌خوانی: سیده شاهی

لیتوگرافی: کارا

چاپ: کانون چاپ

۵۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN:978-964-8497-76-2

email: info@caravan.ir

website: www.caravan.ir

سرشناسه : کونلیو، پائولو، ۱۹۴۷- م Coelho, Paulo  
عنوان و پدیدآور : والکیری‌ها / پائولو کوئلیو؛ برگردان آرش حجازی؛ حسین شهرایی.  
مشخصات نشر : تهران: کاروان، ۱۳۸۵.  
مشخصات ظاهری : ۲۰۸ ص.  
شابک : 978-964-8497-76-2  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا  
یادداشت : عنوان اصلی: As Valkirias, c 1992  
یادداشت : چاپ قبلی: نگارستان کتاب، ۱۳۸۳  
موضوع : داستان‌های برزیلی -- قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده : حجازی، آرش، ۱۳۴۹- ، مترجم  
شناسه افزوده : شهرایی، حسین، ۱۳۶۳- ، مترجم  
رده‌بندی کنگره : PQ ۹۶۹۸/۲۷/۹و۲ ۱۳۸۵ :  
رده‌بندی دیویی : ۸۶۹/۳۴۲  
شماره کتابخانه ملی : ۸۵-۲۱۲۵۷ م

AS VALKÍRIAS

© 1992, Paulo Coelho

«This Persian edition by Caravan Books Publishing House (Tehran, IRAN), was published by arrangements with Sant Jordi Asociados, Barcelona, SPAIN, authorized by Paulo Coelho.»

Printed in Iran.

Paulo Coelho's official website (with persian language homepage): www.paulocoelho.com

به نامی که روز ۱۲ اکتبر سال ۱۹۸۸،  
در دره‌ی گلوریتا نوشته شد

ناگاه فرشته‌ی خدا بر ایشان ظاهر شد،  
و کبریایی خداوند بر گرد ایشان تابید.  
انجیل لوقا، ۲:۹

## پیشگفتار

«چیزی که برای من خیلی مهم باشد؟» جی قبل از اینکه جواب بدهد، قدری مکث کرد و بعد گفت: «جادو!»  
پائولو اصرار داشت: «نه! یک چیز دیگر.»

جی گفت: «زن! جادو و زن!»

پائولو خنده‌اش گرفت و گفت: «این دوتا برای من هم خیلی مهم است. گو اینکه ازدواج، یک کمی باعث شد کم کاری کنم!»

حالا نوبت جی بود که بزند زیر خنده.

گفت: «یک کمی! فقط یک کمی!»

پائولو، در گیلای استادش شراب ریخت. چهار ماه می‌شد که همدیگر را ندیده بودند، و امشب، برایش خیلی شب خاصی شده بود. پائولو دلش می‌خواست قبل از اینکه بسته‌ای را که با خودش آورده بود به جی بدهد، بیشتر حرف بزند و منتظر نگهش دارد.

رو کرد به جی و گفت: «یک زمانی خیال می‌کردم استاد‌های اعظم، آدم‌هایی‌اند که خیلی از شر و شور دنیا دور شده‌اند. چند سال قبل اگر این‌طور جوابم را می‌دادی، به گمانم اصلاً مُشرف نمی‌شدم.»

جی نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه کرد و گفت: «همان بهتر مُشرف نمی‌شدی. آن وقت به جای تو می‌رفتم سراغ یک دختر خوشگل که شاگردم بشود.»

همان‌طور که در رستوران پشت‌بام هتل جی نشسته بودند، تمام بطری مشروب را خوردند و از کار و جادو و زن صحبت کردند. جی از بابت قرارداد عظیمی که برای محل کارش، یعنی یک شرکت چندملیتی هلندی، بسته بود، خیلی سرخوش بود. و پائولو هم خیلی هیجان‌زده بود، به خاطر بسته‌ای که با خودش آورده بود.

پائولو گفت: «یک بطری دیگر بخوریم.»

«بابت جی؟»

«آمدن تو به ریودوژانیرو... منظره‌ی زیبایی که از اینجا معلوم است... و هدیه‌ای که من برای تو آورده‌ام.»  
جی بیرون را نگاه کرد و سواحل گویاکابانا را تماشا کرد که زیر پایشان تلاطو داشت. گفت: «این منظره به باده‌گساری‌اش می‌ارزد.» بعد با دست به پیشخدمت اشاره کرد.

نیمه‌راه بطری دوم بودند که پائولو، بسته را گذاشت روی میز، و همان‌طور که جی را نگاه می‌کرد، گفت: «اگر می‌خواهی بررسی جی برایم مهم است، جوابم این است: استادم. او بود که یادم داد بفهمم عشق تنها چیزی است که هیچ‌وقت شکست نمی‌خورد. آن قدر صبر داشت تا دستم را بگیرد و توی راه‌های پُرپیچ‌وخم جادو راهنمایی کند. آن قدر شجاعت و بزرگواری داشت که برخلاف قدرت‌هایش، همیشه خودش را آدمی با تردید زیاد و ضعف‌های خاص خودش نشان بدهد. او بود که کمکم کرد تا نیروهای تغییردهنده‌ی زندگی را درک کنم.»

جی گفت: «انگار نه انگار که ما کلی می‌زده‌ایم. دلم نمی‌خواهد زیادی جدی بشوم.»

«من که از موضوعات جدی حرف نمی‌زنم. دارم از چیزهای خیلی لذت‌بخش صحبت می‌کنم. دارم از عشق حرف می‌زنم.»

بعد بسته را روی میز به طرفِ جی لغزاند و گفت: «بازش کن.»

«چی هست؟»

«راهی برای اینکه بگویم متشکرم، و برای انتقال دادنِ عشقی که تو یادم دادی، به دیگران.»  
جی بسته را باز کرد. داخل بسته تقریباً دویست برگ کاغذِ تایپ‌شده بود و روی دو برگِ اول، این نوشته به چشم می‌خورد: «کیمیاگر»

چشم‌های پائولو برق می‌زد.

گفت: «کتاب جدید من است. به صفحه‌ی بعد نگاه کن.»

صفحه‌ی بعد نوشته شده بود: «به جی، کیمیاگری که اسرار و کاربرد اکسیر اعظم را می‌دانست.»  
پائولو با دلی پر از هول و اضطراب منتظر این لحظه بود. خیلی راحت توانسته بود این موضوع را که دارد کتابِ جدیدی می‌نویسد، از او مخفی نگه دارد، گو اینکه می‌دانست جی از کتابِ قبلی او خوشش آمده بود.  
پائولو ادامه داد: «این کاغذها، متن اصلی است. دوست داشتم قبل از اینکه به ناشر نشانان بدهم، تو بخوانی.»  
سعی کرد نظرِ استادش را از توی چشم‌هایش بخواند، اما چشم‌های او رخنه‌ناپذیر بود.  
جی گفت: «فردا از صبح تا شب جلسه دارم. پس فقط فردا شب فرصت دارم که بخوانمش. برای همین، برای دو شبِ دیگر قرارِ شام می‌گذاریم.»

پائولو انتظارِ واکنش دیگری داشت. خیال می‌کرد جی از بابتِ تقدیم‌نامه‌ی کتاب خوشحال شود و سرِ کیف بیاید.

پائولو نومیدی‌اش را نشان نداد. گفت: «پس همین کار را می‌کنیم. دو روزِ دیگر اینجایم.»

جی گفت صورت‌حساب را بیاورند. ساکت و آرام سمتِ آسانسور راه افتادند. جی دگمه‌ی طبقه‌ی یازدهم را فشار داد. آسانسور که در طبقه‌اش ایستاد، جی دگمه‌ی حالتِ اضطراری را فشار داد تا در باز بماند. آن وقت به پائولو نزدیک‌تر شد و گفت: «باشد که بره‌ی خداوند تو را در پناه خود بگیرد.» و در همان حال علامتی روی پیشانی‌اش کشید.  
پائولو، استادش را در آغوش کشید و شب‌به‌خیر گفت. جی دگمه را به حالتِ عادی برگرداند و از آسانسور بیرون آمد.

در که بسته می‌شد، پرسید: «چرا از روی نسخه‌ی اصلی، کپی نگرفتی؟»

«به خدا فرصت می‌دهم اگر بخواهد نابودش کند.»

در که بسته شد، پائولو شنید جی می‌گوید: «تصمیمِ عاقلانه‌ای گرفتی. امیدوارم منتقدهای ادبی هیچ‌وقت نفهمند کجاست.»

دو روز بعد همدیگر را در همان رستوران دیدند.

جی شروع کرد و گفت: «بعضی از اسرارِ کیمیاگری را در کتابت آورده‌ای. رازهایی که حتا من هم تا حالا به تو نگفته‌ام. و تو هم درست مطرحشان کرده‌ای.»

پائولو خیلی خرسند شد. دلش می‌خواست همین را بشنود.

توضیح داد: «راستش، خیلی مطالعه کردم.»

جی گفت: «نه! مطالعه نکرده‌ای. اما باز هم چیزی که نوشته‌ای درست است.»

پائولو در دلش گفت، نمی‌شود فریبش داد! خیلی دلم می‌خواست خیال کند فکر و ذکر همین است، اما گمان نکنم بشود فریبش داد!

بیرون را نگاه کرد. خورشید می‌درخشید و ساحل هم پُر از آدم بود.

جی پرسید: «توی این آسمانِ پهناور به چی نگاه می‌کنی؟»

«ابرها.»

جی گفت: «نه! تو روح رودخانه‌ها را می‌بینی؛ رودخانه‌هایی که خیلی زود از نو در دریا متولد می‌شوند، به آسمان

صعود می‌کنند، و همان‌جا می‌مانند تا آنکه، به هر دلیلی، دوباره باران بشوند و بر زمین بریزند.

'رودخانه‌ها به کوه برمی‌گردند، اما حکمتِ دریا را با خودشان دارند.'

چی قدری آب‌معدنی برای خودش ریخت. معمولاً در طولِ روز باده‌نوشی نمی‌کرد.

چی گفت: «همین‌طوری بود که تو هم به اسراری رسیدی که هیچ‌وقت درباره‌اش صحبت نکرده بودیم. تو رودخانه‌ای. قبلاً به دریا رسیده‌ای و حکمتش را می‌دانی. تو مُرده‌ای و چندین بار از نو متولد شده‌ای. تنها کاری که باید بکنی، یادآوری است.»

پائولو خوشحال شده بود. این حرف، یک‌جور تعریف و تمجید بود: استادش گفته بود او به اسرار رسیده است. اما جرأتش را نداشت که پرسد منظورش کدام اسرار است.

چی گفت: «حالا تکلیف دیگری برایت دارم.»

و فکر کرد: درباره‌ی کتابت است. چرا که می‌دانستم خیلی برایت مهم است و حقش نیست که از بین برود. اما لازم نبود پائولو این را بداند.